



شکار ارواح

فصل دوم\_قسمت چهاردهم (ای زن، من به تو فرزندی می دهم)

مترجم : SR\_ZA

سایت Myanim.es.ir

... اینجا تاریک است. این خانه ی نوریکو-سان نیست چون من یک در کشویی می بینم. آن سوی ورودی حیاط پشته با یک تالاب وجود داشت. شبیه همانی که در خانه ی نوریکو-سان وجود داشت، بود... دختری در حیاط پشته در حال بازی کردن بود. به خاطر دید تارم نتوانستم واضح ببینم. ولی می توانستم بگویم که تقریباً همسن آیامی-چان بود. او هم کیمونو پوشیده بود. الان چه دوره ای از تاریخ است؟ صدای گریه ی زنی از داخل طنین انداز شد :

"تومیکو! تومیکو!"

چهره اش غیر عادی می نمود. این خطرناک است! با او نرو! دختر و مرد چند کلمه ای با هم رد و بدل کردند، و بعد مرد دست دختر را گرفت و با او به راه افتاد. صدای ریز گریه از درون خانه ادامه یافت. نرو! تو نمی توانی با او بروی! سعی کردم داد بزنم، ولی هیچ صدایی بیرون نیامد. مرد همانطور که دست دختر را محکم نگه داشته بود دور شد. آن ها به سمت تالاب رفتند. دختر در دوردست ناپدید شد.

"تومیکو!"

گریه ای از غم و اندوه. آه، این صدای من است. آن من بودم. با عجله به سمت بیرون دویدم. مه سفید تالاب را در برگرفت و من نتوانستم چیزی ببینم. همانطور که به پایین خم شدم، اشک هایم فروریختند. سرم را پایین آوردم و متوجه شدم چاهی در آن جا وجود داشت. آب در عمق چاه جاری بود. تصویر زنی در حال شانه کردن موهایش در آب منعکس شده بود. قطرات اشک زن سطح آب را موجدار کرد. ناخودآگاه رو به اتاق کردم تا اشک ریختن زن را ببینم. برایش احساس ناراحتی می کردم. حتماً خیلی دلش می خواسته که به آن جا برود. می خواستم به طرف آن جا به راه بیفتم، ولی همان موقع یک جفت دست مرا متوقف کرد. وقتی چرخیدم، نارو را دیدم که به من خیره شده بود. چشم هایش آزرده به نظر می آمدند. سرش را تکان داد، ناراحتی در چهره اش مشهود بود. برگشتم تا زن را ببینم. هق هق کنان و ناله کنان، به چاه تکیه داد. گریه، گریه... او تا قبل از پریدن به درون چاه گریه کرد. صدای چکیدن آب. ... همان وقت از خواب بیدار شدم. کمی پیش آن چه بود؟ می دانستم که رویا بود، ولی چرا من باید رویای آن را ببینم؟ به آرامی ایستادم و تمام تنم درد گرفت. این... ته چاه است. و بعد صدایی از بالا آمد :

"مای! حالت خوبه؟"

آیاکو به چاه تکیه داد. او نگران من بود. ناگهان گریه ی دردناک زن در خوابم را به یاد آوردم.

"خوبم! ولی نمی توانم پیام بالا!"

"لین داره یه چیزی پیدا می کنه که کمکت کنه بیای بیرون! تو واقعاً خوبی؟"

"آره."

بعد از این که جواب دادم، صدای قدم هایی را شنیدم. لین-سان به سرعت ظاهر شد. همانطور که راهش را به سمت پایین می ساخت، دست هایش محکم چاه را گرفتند :

"آسیب دیدی؟"

"نه."

او بدون لبخند زدن سرش را به تکان داد و به آیاکو نگاه کرد :

"صندلی رو بنداز پایین."

آیاکو صندلی را داخل چاه انداخت. در حالی که ایستاده بودم، لحظه ای فکر کردم. ... چاه مدفون شده. بلافاصله فهمیدم. این همان چاهی است که آن زن داخلش پرید. از آنجایی که فرزندش ناپدید شده بود، از شدت درد و رنج خودکشی کرد. و بعد به روح تبدیل شد. و حالا هنوز هم به دنبال فرزندش می گردد... لین-سان در حالی که روی صندلی ایستاده بود، دستش را به سمتم دراز کرد. من بالأخره باز هم روی زمین بودم.

در حالی که به این فکر می کردم که باید در مورد بعدی دامن بپوشم یا نه، از آیاکو پرسیدم :

"الان... ساعت چنده؟"

"ساعت دهه. ما تازه کارو شروع کردیم."

... این یعنی من برای مدتی طولانی داخل چاه ماندم... آن رویا فقط چند دقیقه به طول انجامید.

\*\*\*

آیاکو همانطور که زخم پای من را تمیز می کرد پرسید :

"بچه دزدی؟"

"آره، اون چیزیه که من فکر می کنم. تومیکو دزدیده شد، و بعد از اون مادرش پرید توی چاه تا خودشو بکشه. چه رویای زنده ای، درسته؟"

"سرت خورده به جایی؟" آیاکو زد زیر خنده : "تو حتی واسطه ی روحی هم نیستی بنابراین روایات اصلاً به حساب میاد؟"

پست فطرت. چه کسی بود که کمی پیش ترسیده بود. لین-سان به فکر فرو رفت :

"با اینکه نمی دونیم این درسته یا نه... می تونه به عنوان یه سرنخ ارزشمند به کار بیاد."

پرسیدم :

"آه، پس تو هم همین فکرو می کنی؟"

لین-سان هنوز هم عمیقاً در فکر بود. آیاکو اقرار کرد :

"هی، تو چی فکر می کنی؟ من شک دارم که بتونیم اینجارو تطهیر کنیم."

"..."

"هی!"

"... فکر نمی کنم بتونیم مجبورشون کنیم اینجارو ترک کنند." او بالأخره حرف زد. "ما باید قبل از اینکه اقدام به یه روح زدایی دیگه بکنیم، صبر کنیم تا وقتی که نارو برگرده. روح زدایی ها از نیروی خسمانه استفاده می کنند، که به همین دلیل که اونها همیشه سعی می کنند در برابر ما مقاومت کنند."

آیاکو پاسخ داد :

"... راه دیگه ای وجود نداره؟ اول از همه، ما حتی نمی دونیم نارو کی برمی گرده."

"نارو تصور واضحی درباره ی وضعیتمون داره. اون اینور اونور ول نمی گرده و وقت تلف نمی کنه، پس بدون شک به زودی برمی گرده."

"... تو مطمئناً به رئیس ایمان داری."

لین-سان چشم غره ی سردی به آیاکو رفت :

"نارو قبلاً هیچوقت کسی رو مأیوس نکرده. برای همین که من باورش دارم."

به سمت من چرخید، با همان لحن سردش ادامه داد :

"یه کم استراحت کن. سرت ممکنه بعد از اینکه افتادی آسیب دیده باشه."

"باشه."

در حقیقت، تمام بدنم به قدری درد می کرد که به سختی می توانستم آن را تحمل کنم. مطیعانه روی کاناپه دراز کشیدم.

شناور و معلق بودم. چشم هایم را باز کردم. می توانستم صدای کار کردن سریع تجهیزات را در اتاق تاریک بشنوم. به پایگاهمان نگاه می کردم. کسی که مقابل تجهیزات نشسته بود نارو بود، نه لین-سان. قرار نیست نارو اینجا باشد. او هنوز برنگشته است. باید در حالت خواب و بیداری باشم... در آن صورت، می توانم بیدار شوم. به نارو نگاه کردم. لبخند می زد. آه، چه قدر طوری که لبخند می زند را دوست دارم. ناروی واقعی هرگز به آن شکل لبخند نمی زند. در حالی که دراز کشیده بودم پرسیدم :

"نارو؟"

نارو سرش را کج کرد، انگار متعجب بود که چرا من به این شکل پرسیدم.

"ما می تونیم آیامی-چان رو نجات بدیم؟"

اگر شکست بخوریم، آنوقت آیامی-چان توسط آن زن برده می شود، درست مثل همه ی آن بچه های مرده ی دیگر. نارو مرا با لبخندی مطمئن کرد :

"همه چیز درست می شه."

"تو با ماساکو رفتی سر قرار؟"

... آه، من در چنین زمانی چه می گویم. نارو دوباره لبخند زد :

"تو اشتباه می کنی."

چنین لبخند گرمی. با همین راضی بودم. ... خوشحالم که فقط یک سوءتفاهم است... ناگهان صدایی شنیدم. در پایگاهمان باز شد. این بار واقعاً بیدار بودم. با عجله از روی کاناپه پریدم. نارو تازه کمی پیش برگشته بود. ... هه؟ هنوز در خواب هستم؟ نارو به من نگاه کرد :

"بیداری؟"

بدون حتی ذره ای ته رنگ گرم. همم. این خود واقعی اوست.

"تو برگشتی؟!"

"اگه برنگشته بودم، چطوری می تونستم اینجا باشم."

... آه، متأسفم. سؤال احمقانه ای بود. نارو رو به سمت لین-سان کرد :

"لین، فیلم ضبط شده رو دوباره پخش کن."

"باشه."

لین-سان مقابل تجهیزات نشست. همان صندلی خالی. بو-سان و بقیه هم وارد شدند. جان و ماساکو، که قرار بود از آیامی-چان محافظت کنند هم اینجا بودند. پرسیدم :

"آیامی-چان چی؟"

بو-سان در جواب شانه هایش را بالا انداخت :

"نارو گفت می تونیم برگردیم و بذاریم اون پیش نوریکو-سان همونه."

... چه گفتی؟!

"نارو! مشکلی پیش نمیاد که اون دوتا رو اونجا ول کنیم؟"

نارو بی پرده پاسخ داد :

"نباید مشکلی باشه."

"منظورت چیه که «نباید مشکلی باشه»... چه قدر بی مسئولیت."

"این مورد امشب حل می شه."

به سمت من برگشت و با چشم های عمیق و ژرفش نگاهم کرد. هیچ نگرانی و تردیدی وجود نداشت.

"یعنی موفق می شه؟"

با تحقیر پاسخ داد :

"فکر کردی تو چند روز گذشته اون بیرون هیچ کاری نمی کردم؟ حتی با این همه آدم، هنوز هم همه چیز درهم برهمه."

... شخصیت تو واقعاً مزخرف است. آیا کو که متقاعد نشده بود پرسید :

"مطمئنی که این جواب می ده؟ تو همه چیزو نمی دونی بنابراین بعضی چیزها ممکنه واضح نباشند. اون زن مورد آسونی برای سروکله زدن نیست."

چشم های نارو لبریز از تحقیر شدند :

"من از اول می دونستم که اون زن یه روح معمولی نیست. این از نقطه نظر یه شب مزاحم، مشخص بود."

نارو بدون اینکه دیگر به تلویزیون نگاه کند دست به سینه شد :

"وضعیت معلومه. اون زن می خواد بچشو پیدا کنه."

آیا کو بین حرف او پرید :

"ما هیچی دربارش نمی دونیم. مشکل اینه که چطوری یه کاری کنیم که بی خیال شه؟"

"تا زمانی که بچه رو بهش بدیم، همه چی درست می شه."

"چی؟!"

"اگه اون بچه اینجا باشه، زن راضی می شه و می گذره."

"و اون... بچه کجا می تونه باشه؟ الان چند سالشه؟ احتمالاً پیداش نکنیم."

"داری می گی من (با هوشی که دارم) به این موضوع فکر نکردم؟ آوردن تومیکو به اینجا نه تنها غیرممکنه، بلکه بی معنیه. حتی اگه اون الان تومیکو رو ببینه، ممکنه شناستش."

"... پس منظورت چیه..."

نارو اعتنایی به آیاکو نکرد :

"هارا-سان، الان وضعیت چگونه؟"

ماساکو لحظه ای با دقت گوش کرد :

"اتاق پذیرایی... اونها هنوز تو اتاق پذیرایی. هنوز سعی نکردن برن هتل..."

آیاکو دوباره خودش را وسط مکالمه انداخت :

"هی، چرا اول امنیت خودمونو در نظر نمیگیریم؟"

نارو به سردی نگاه خیره ای به او انداخت :

"خب، این چیزی نیست که یه آدم حرفه ای بگه."

"حتی حرفه ای ها هم حد و حدودی دارند! این جا خطرناکه! من خونه های روح زده ی زیادی رو دیدم، و این اولین باریه که موردی به این بدیشو دیدم."

... پس آیامی-چان چه می شود؟ می خواهی او را رها کنی تا بمیرد؟! به سمت بو-سان چرخیدم . بو-سان با آرامش سرش را به معنای مثبت تکان داد :

"اگه با دقت به این وضعیت رسیدگی نکنیم، ممکنه خودمون هم به جیباکوری تبدیل شیم —"

"... هی!"

می خواستم حرفش را قطع کنم، ولی همان موقع آیاکو پیشدستی کرد :

"انصراف دادن وقتی خودت جلوتر از همه ای هم یه استراتژیته."

"ولی!"

می خواستم ادامه بدهم، ولی نارو به آرامی صدایم کرد :

"مای، هر کسی که می خواد بره خونه می تونه بره. می نمی خوام با واسطه های روحی با این سطح استعداد و توانایی کار کنم."

آیاکو خشمگین بود. بو-سان نارو را تحت فشار قرار داد :

"پس نقشه ی تو موفق می شه؟"

نارو با لحن سردی جواب داد :

"این که بهم اعتماد کنی با نه انتخاب خودته."

بو-سان و میکو-سان نگاه هایی با هم رد و بدل کردند.

"باشه..." بو-سان ایستاد : "پس من بهت اعتماد می کنم. دوباره عذاب می کشم و سعی می کنم روحو دفع کنم."

آیاکو همانطور که می ایستاد، با شک و دودلی زیر لب گفت :

"اوه، بی خیال. من هم هستم..."

بو-سان پیشنهاد داد :

"بهترین تلامونو می کنیم تا وقتی که از بین بریم."

"من جسد تو دفن می کنم."

"اگه خاکسپاری به سبک شینتو باشه، هیچوقت با شرمندگی زندگی نمی کنی."

... پست فطرت وراج. ولی حالا که همه چیز روی روال افتاده است، متشکرم.

بو-سان پرسید :

"پس اون قراره چی کار کنه؟"

نارو ما را راهنمایی کرد :

"فعلاً، نیروی انسانی کافی داریم. مشکل اساسی اون زنه. اگه نیاریمش بیرون، هرکاری که بکنیم بی معنی می شه."

با لحن هشیارانه ای ادامه داد : "بچه هارو متفرق کنید. میکو-سان می تونی چندتا طلسم بسازی؟"

"البته که می تونم. گرچه اونهایی که قبلاً تو هتل چسبوندنم بی فایده بودند."

"اول تعداد قابل توجهی طلسم درست کن."

آیاکو نالید :

"دارم بهت می گم به درد نمی خوره."

"اشکالی نداره. جان باهامون همکاری می کنه."

جان زیر لب گفت :

"باشه، ولی..."

نارو ضربه ملایمی به پشت جان زد و حرف او را قطع کرد :

"یه روح زدایی دیگه انجام بده."

"چی؟!"

"نقشه این نیست که مانع نزدیک شدن ارواح به آیامی-چان بشیم. اینه که تو وهله ی اول نذاریم ارواح خونه رو ترک کنند."

بو-سان با غافلگیری چندبار چشم هایش را باز و بسته کرد :

"می دونم این کار جواب می ده یا نه."

"نیازی نیست که خیلی قوی باشه. فقط به اندازه ای که جلوی رفتن ارواح رو بگیره و دروازه ی روح پلید رو باز بذاره."

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم که نپرسم : "دروازه ی روح پلید چیه؟"

"مای. ساکت باش."

"می خوام بدونم."

"توی ربع شمال شرقی قرار داره، دروازه ایه که ارواح پلید از طریق اون عبور می کنند. در اصل این آسون ترین جا برای عبور کردنه و از اونجایی که طلسم ها بقیه ی راه های خروجی رو می بندن، ارواحی که دارن به سمت هتل می رن مجبورن از طریق دروازه ی روح پلید عبور کنند، -بو-سان و میکو-سان ارواحی که از دروازه ی روح پلید عبور می کنند رو متفرق می کنند."

"پس می خوام ما ارواحی که از دروازه ی روح پلید عبور می کنند رو پراکنده کنیم؟"

"درسته. تنها کاری که باید بکنید متفرق کردن اونهاست."

آیاکو اظهار نظر کرد :

"ما می تونیم اینجوری مشکلو حل کنیم. حتی اگه ارواح رو متفرق کنیم، به هر حال اونها در نهایت جمع می شن."

"نگران نباش. تا وقتی تعداد ارواح نزدیک اون زن رو به طور موقت کم کنیم، همه چی خوبه. جان، برو اتاق پذیرایی و اونجا ارواح رو پراکنده کن."

"فهمیدم."

نارو سرش را به معنای رضایت تکان داد و ایستاد. بو-سان او را صدا کرد :

"هی، می فهمم که ارواح بچه هارو مهار می کنیم، ولی کی می خواد مهمترین روح زدایی روی اون زنه رو انجام بده؟"

... درست است. بو-سان و میکو-سان هر دو بیرون از اتاق هستند، در حالی که جان داخل باقی می ماند. ولی او می تواند این کار را به تنهایی انجام بدهد. ولی همان وقت نارو گفت اگر ارواح را متفرق کنیم همه چیز خوب پیش خواهد رفت.

"ممکنه که... نارو تو انجامش می دی؟"

نارو با اعتماد به نفس پوزخند مغرورانه ای زد و به نرمی کف دست هایش را به هم کوبید :

"شروع می کنیم."

ساعت چهار صبح بود. طلسم ها روی همه ی دیوارها چسبانده شده بودند. جان برای جلوگیری از عبور کردن ارواح از طریق اتاق پذیرایی، در آن جا ماند و آب مقدس را به اطراف پاشید. او دعایی که قبلاً روی آیامی-چان استفاده کرد را از بر خواند. در همان وقت، ارواح نتوانستند بلافاصله آیامی-چان را پیدا کنند؛ به جای آن فقط در همان حوالی پرسه زدند. گرچه در نهایت، باز هم طلسم او شکسته شد.

در بیرون از اتاق، بو-سان و میکو-سان طلسم هایشان را روی خانه چسبانده بودند. در هتلی که آیامی-چان آن جا می ماند هم طلسم هایی وجود داشت. گرچه احتمالاً آنها در نهایت شکسته خواهند شد. فقط یک مکان بوسیله ی طلسم ها مهر و موم نشده بود. دروازه ی روح پلید. و آن همان جایی است که بو-سان و میکو-سان هستند. جان و نارو در اتاق پذیرایی بودند، در حالی که لین-سان حواسش به تجهیزات بود. نارو به من و ماساکو گفت که در پایگاه بمانیم. ولی ماساکو اصرار کرد در اتاق پذیرایی باشد.

"مای، اتاق پذیرایی یجورایی خطرناک می شه. با هارا-سان همون. اگه اون تسخیر شه، اوضاع دردسرساز می شه."

با یادآوری حرف های نارو، ماساکو را تا اتاق پذیرایی دنبال کردم. سپیده دم بود، و خورشید کمابیش بالا آمده بود. حتی با این که آسمان چندان روشن تر به نظر نمی آمد. نارو چه برنامه ای دارد؟ آن زن به دنبال دخترش می گردد - تومیکو. از آن جایی که تومیکو اینجا نیست، او تسلیم نخواهد شد. او می تواند برای رفتن به دنیای دیگر از روی پل عبور کند. اگر تومیکو را پیدا کند، به قدر کافی خوشحال و راضی خواهد شد که برای رفتن به دنیای دیگر بگذرد. - ولی، چگونه می توانیم این کار را انجام بدهیم؟ تومیکو اینجا نیست. ممکن است او دیگر حتی در دنیای زنده ها نباشد.

"جان."



نارو او را صدا کرد تا به شروع کردن تشویقش کند. جان سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و دعایش را که من قبلاً بارها دیده ام، شروع کرد. نه چندان بعد از آن، اتاق مه آلود شد و صداها آغاز شدند. در حال شروع شدن است... به اطراف نگاه کردم و هیچ سایه یا روحی ندیدم. تنها نشانه ی حضورشان در اینجا صداها ی نابهنجاری که از سمت زمین می آمدند بود. صدای ضربه زدن روی دیوارها و پایکوبی در میلمان و وسایل خانه هم شروع شد. صورت ماساکو سفید و رنگ پریده بود. اگر اینقدر می ترسی باید در پایگاه می ماندی. زمزمه کردم :

"حالت خوبه؟ می خوای برگردی پایگاه؟"

ماساکو سرش را به معنای منفی تکان داد :

"نه، خوبم... همینجا می مونم."

اینقدر بد دلت می خواهد با نارو همانی؟ واقعاً می خواستم حرف سرد و غیردوستانه ای به او بزنم. من هم می ترسم – کشیده شدن به سمت چاه به اندازه کافی تجربه ی بدی بود.

"دو راه برای دفع کردن ارواح وجود داره..." ماساکو در حالی که چشم هایش دور اتاق می چرخیدند توضیح داد : "تطهیر کردنشون و از بین بردنشون. تطهیر کردنشون شامل حرف زدن با اونها و فهمیدن این که چرا نمی تونن از روی پل عبور کنند می شه. ولی این کاریه که فقط یه واسطه ی روحی می تونه انجام بده."

او توضیحش را ادامه داد :

"نارو واسطه ی روحی نیست، ولی می خواد روحو دفع کنه."

"دفعش کنه؟"

"کشتنش با نیروی خسمانه..."

روشی متفاوت؟ قانع کردن آنها همان تطهیر کردنشان است. و توجه نکردن به دردسرهای روح کشتن آن است.

"امیدوارم نکشدشون، حداقل نه جلوی من."

ماساکو می تواند دنیای روحانی و غیرمادی را ببیند. برای او، ارواح و انسان ها مثل هم هستند. او نمی خواهد ببیند که انسانی می میرد یا روحی کشته می شود. او ماساکو است. ... حتی اگر واقعاً این را نفهمم، فکر کنم موضوع به همین شکل است. لایه ی سردی از هوا کف زمین را پوشاند، همانطور که دود نازک سفیدی که در نزدیکی زمین روی هوا معلق بود، تمام اتاق را احاطه کرد. در میان این هاله ی مبهم، فرم تنها شروع به عینیت یافتن کرد. گریه های اندوهناک گوش هایم را پر کردند. گریه های نومیدانه بلندتر شدند. دعای جان به آنها سرعت می بخشید.

"!..."

کسی به شانه ام دست زد، اما وقتی برگشتم، هیچ کس آن جا نبود. موهایم کشیده شدند. تنها من نبودم. جان دائماً می چرخید، هر بار آب مقدس می پاچید تا روح را به عقب براند. مانعی که جان گذاشته بود در حال کار کردن بود. زمین کج و کوله شد، و من نتوانستم کاری جز تکان خوردن به همراه آن انجام دهم. یک آن نوری روی دیوار درخشید. اتاق به شدت پس و پیش رفت. ... این خیلی قوی است! تکان خوردن ناگهانی زمین باعث شد همانطور که روی هوا رها شده بودم، تعادلم را از دست بدهم. جان و دیگران هم تقلا می کردند. می توانستم احساس کنم که کسی محکم مچ دستم را نگه داشته بود. تلاش کردم که دستم را عقب بکشم، ولی همان وقت نیرویی نامرئی مرا به دنبال خود روی زمین کشید. جان همانطور که می چرخید و در مسیر من آب مقدس می پاچید فریاد زد :

"مای-سان!"

نیروی روی میچ دستم ناپدید شد. دود تمام اتاق را در بر گرفت. جان دعا خواندن را متوقف نکرد. اشیایی که دود تکانشان می داد موقتاً افتادند. نارو برگشت و به ماساکو نگاه کرد :

"هارا-سان! وضعیت چگونه؟"

"دارن فرار می کنند. تعداد ارواح بطور چشمگیری کم شده... اونها دارن اتاق پذیرایی رو ترک می کنند."

ارواح باقی مانده همانطور که اتاق را ترک کردند گریه می کردند. احتمالاً من تنها کسی بودم که که صدایشان را شنیدم. ارواح به کندی جابه جا شدند. همه ی آن ها بدون اینکه جایی برای رفتن داشته باشند، در این خانه گیر افتاده بودند. آن ها نمی توانستند به خانه هایشان برگردند. آن ها روح های تنها و غمگینی بودند که بچه های بیشتری را صدا می کردند. و حالا دعای جان آن ها را می آزد.

... حال به نوعی احساسات ماساکو را می فهمم. آن بچه ها خیلی ترحم برانگیز هستند. اندوه و تنهایی... دائماً به اطراف رانده می شوند. زن هم همینطور. او گرفتار در تنهایی خودش، نتوانسته است از گشتن به دنبال تومیکو دست بکشد، و اکنون دامی از اندوه ایجاد کرده است. ولی ما نمی توانیم اوضاع را به همین شکلی که هست رها کنیم. ما نمی توانیم آیامی-چان را تحویل بدهیم. هیچ راهی وجود ندارد که بتوانیم این کار را انجام بدهیم. اجازه نمی دهیم که آیامی-چان به یکی از همبازی های آن بچه های مرده تبدیل شود.

مه موجود در اتاق پذیرایی شروع به پراکنده شدن کرد. این اثباتیست برای این که تعداد ارواح اتاق پذیرایی در حال کم شدن است. ارواح به کمک جان، بو-سان و میکو-سان به عقب رانده شدند. پرسیدم :

"می تونی تطهیرشون کنی؟"

ماساکو سرش را به معنای منفی تکان داد :

"می شه این کارو کرد... تا وقتی اون زن اینجاست، نمی شه این کارو کرد. اگه اول اون زنو تطهیر نکنیم..."

ماساکو ناگهان نفس عمیقی کشید، چهره ی رنگ پریده اش ترسش را منعکس می کرد. او به دیوار خیره شد :

"... داره میاد..."

و بعد از آن سکوت بود. مه نازکی به سمت ما حرکت کرد. نفسمان را نگه داشتیم. و بعد صدایی خالی هوا را پر کرد. صدای قطرات آب در چاه را می شد شنید. و بعد صدایی طنین انداز شد. چاه — نوری مایل به رنگ آبی بالای چاه شناور شد. فرمی فانی و ناپایدار بالا آمد. همگی خیره شدیم. فرم مبهمی از یک زن بود. موهایش مدل گوجه ای پیچیده شده بود، و اندام باریکش در کیمونویی پوشانده شده بود. به نظر می رسید که هر لحظه ممکن است ناپدید شود. ماساکو فریاد زد :

"تومیکو اینجا نیست! اون دیگه اینجا نیست!"

زن سرش را پایین آورد، ولی جوابی نداد. ماساکو با درماندگی فریاد زد :

"لطفاً بفهم! تومیکو-سان اینجا نیست! این بچه ها تومیکو-سان نیستند! لطفاً رهاشون کن! اونها همشون می خوان برگردن پیش مادرشون!"

ماساکو ساکت شد. فرم ناپایدار تا نیمه بالای چاه بود؛ کناره ی چاه به کمرش رسید. چیزهای سفید کوچکی روی لبه ی چاه ظاهر شدند. انگار که کرم حشره بودند. سفید، کوچک، انگشت های... بچه ها. انگشت های کوچک به کف زمین رسیدند. آن ها می خواستند بالا بیایند. در سمت دیگر یک جفت انگشت دیگر بود. و یکی دیگر و یکی دیگر... همانطور که بچه ها بیشترین تلاششان را می کردند تا بیرون بیایند، لبه ی چاه از انگشت های سفید کوچک پوشانده شد. ماساکو فریاد زد :

"نه! نیاین اینجا!"

زبانم بند آمده بود. جان همانطور که آماده می شد تا دوباره آب مقدس بپاشد، مقابل ما ایستاد. ناگهان نیرویی او را روی پاهایش زمین زد. فریاد زد :

"جان!"

و همان موقع زن که سرش پایین بود، شروع به بلند کردن سرش کرد. چشمهایش مملو از نفرت بودند. او اصلاً حرفهای ماساکو را نشنید. هنوز روی پیدا کردن تومیکو متمرکز بود. تا آن موقع برنامه ای برای رفتن نداشت. چشم های تیره و افسرده اش روی زمین به حرکت درآمدند. روی اندام سیاه رنگ نزدیک در متوقف شدند. اندامی سیاه به رنگ شب. چهره ای رنگ پریده. نارو متقابلاً به زن خیره شد. چشم های سیاهش پر از اطمینان بودند. نارو دست راستش را بلند کرد. ماساکو فریاد زد :

"نارو، بس کن! لطفاً صبر کن!"

نارو زحمت نگاه کردن به ماساکو را به خودش نداد. فقط به زن خیره شد، دستش بالا رفت، شیء داخل دستش را به سمت روح تاباند. زن حرکات نارو را مشتاقانه نگاه کرد. نارو به آرامی گفت :

"دخترت اینجا است."

تخته ی چوبی برش خورده ای به شکل آدم در دستش بود. طلسمی کاغذی روی آن چسبیده بود. زن به قطعه ی چوبی خیره شد.

"اون بچه هارو هم با خودت ببر."

نارو قطعه ی چوبی را به هوا پرتاب کرد. زن فریاد زد. مجسمه ی کوچک در دل تاریکی چرخید، آهسته به سمت زن چرخید. مسیر طی شده ی تار و مبهم آن رفته رفته محو شد و به شکلی درآمد. — شکل یک بچه. حالا می فهمم. او تومیکو است. زن پشتش را خم کرد و خودش را به سمت بچه کشید. تومیکو به میان دستان زن دوید. هوای اتاق شروع به چرخیدن در جهت خلاف عقربه های ساعت کرد. زن هم چرخید، دستهایش نازک بودند مانند بخار. لحظه ای که دست های محو شده اش تومیکو را لمس کردند، یک آن نور سفید رنگی تابید.

"!...!"

چه اتفاقی افتاد؟ آن نور چه بود؟ زن تومیکو را در آغوش گرفت. نور سفیدی از سمت آن ها ساطع شد. زن مجسمه ی چوبی را در آغوش گرفت؛ نتوانستم حالت چهره اش را ببینم. ولی آنطور او که شانه ها و سر آن را نگه داشته بود... راضی به نظر می آمد. نور سفیدی زن را احاطه کرد. او در روشنایی ذوب شد. نور تمام اتاق را غوطه ور ساخت. نوری گرم و روشن. به هیچ وجه چشم را آزار نمی داد. فقط خیلی گرم بود. نور آهسته محو شد. اندام مه آلود بچه ها برای لحظه ای بصورت واضح و روشن در نور سفید پدیدار شدند. بلافاصله بعد از آن، آن ها هم در نور ناپدید شدند. من آن را دیدم. در میان مه، لیخندهای کودکان را دیدم. نور سفید پراکنده شد، اتاق تاریک را به همان شکلی که قبل از افتادن همه ی این اتفاق ها بود، باقی گذاشت. ماساکو ایستاد :

"... اونها رفتن... ارواح تطهیر شدن!..."

... خورشید پدیدار شد. در اتاق پذیرایی بودیم و به گودال روی زمین نگاه می کردیم. آیا کو پرسید :

"ماساکو، وضعیت چطوره؟"

ماساکو کمی لبخند زد :

"... همه چی خوبه. هیچ روح دیگه ای اینجا وجود نداره..."

روی زمین نشستیم. همه ساکت بودند. دیگر هیچ توانی برایمان باقی نمانده بود. همگی فقط آن جا نشستیم، کمی گیج بودیم. آیا کو زیر لب گفت :

"... چطوری تطهیر شد؟"

نارو پاسخ داد :

"به خاطر این که آرزوش برآورده شد."

"آرزو؟"

"پیدا کردن دخترش."

... نمی فهمم. با انگشتم ضربه ای به نارو زدم :

"هی، اون فرم چوبی چی بود؟"

بو-سان میان بحث آمد :

"یه تندیس کاغذیه. به عبارت دیگه : یه پیکر انسانی، یه بت، شکل یه آدم که از چوب تراشیده شده، یه عروسک..."

آیاکو ادامه داد :

"اون یه چوب بریده شده به شکل آدم بود. نمایانگر کسیه که نفرین شده. این هم یه روش برای نفرین کردنه، مثل عروسک های وودو."

نارو عصبانی به نظر می آمد. هه هه، انگار من تنها کسی ام که این را نمی فهمم. نارو شروع به توضیح دادن کرد :

"هم طلسم های سفید وجود دارن و هم طلسم های سیاه. طلسم های سفید به آدم ها کمک می کنند، طلسم های سیاه بهشون آسیب می زنند. بیشتر اوقات همون یه طلسم می تونه برای آسیب زدن یا کمک کردن به آدم ها استفاده شه."

"درسته. تو مذهب بودای باطنی هم وقتی از دست دشمنی خلاص می شی همینطوره."

بو-سان به فکر فرو رفت. ... اوه. پرسیدم :

"اما، تندیس های انسانی و تطهیر کردن چطوری به هم مربوط می شن؟"

بو-سان گفت :

"تندیس های انسانی در اصل حامل و مجرای برای نگه داشتن ارواحن. می دونی حامل چیه؟"

"نه واقعاً."

"مکانی که روح رو ذخیره می کنه. اگه یه تندیس انسانی نمایانگر تو بود، تمام لطمه هایی که تو دریافت می کردی رو می گرفت و برعکس. تندیس انسانی یعنی این. این تندیس ها در اصل برای روز دختر<sup>1</sup>، سوم مارس استفاده می شدن."

"آه \_"

"اون تندیس انسانی نمایانگر تومیکو بود. اون زن فکر کرد که تندیس دخترشه و خب باور کرد که دخترش رو پیدا کرده. اینجوری بود که تطهیر شد."

"پس در اصل اون فریب خورد؟"

بو-سان فریاد زد :

---

<sup>1</sup> روز دختر در ژاپن به عنوان فستیوال عروسک/هیناماتسوری هم شناخته می شود. این فستیوال شامل عروسک های چوبی پوشیده در لباس دخترانه می شود.

"هی! نمی تونی اینو اینجوری بگی."

"ولی، مگه این ساختگی نبود؟"

"راستشو بخوای نمی تونی اینو بگی. اگه من یه میخ تو یه تندیس انسانی که نمایانگر توئه بذارم، اونوقت مای، تو می میری. بنابراین، اون حقیقی در نظر گرفته می شه. من فقط می دارم همونجا بمونه. وقتی یه روح تطهیر می شه، نمی تونه برگرده. تو دنیای دیگه باقی می مونه. — فهمیدی؟"

"آره... فکر کنم می فهمم، اما مطمئن نیستم."

بو-سان از نارو پرسید :

"اینکه می تونی یکی از اونها بسازی شگفت انگیزه. برای همین بود که قبلاً رفتی؟"

نارو حرف او را تأیید کرد :

"درسته. برای پیدا کردن تاریخ تولد و مرگش."

"تندیس انسانی موفقیت آمیز بود، یعنی پیداشون کردی درسته؟"

"البته. زمان زیادی برام صرف کرد. بخاطر اینکه خونه تو یه خیابون قدیمیه تونستم اطلاعات رو پیدا کنم. در غیر این صورت، متأسفانه نمی تونستم پیداش کنم."

"... اونوقت اسمش چیه؟"

"اسم زن اوشمیا هیرو بود. بعد از این که خوش تخریب شد، این خونه به جاش ساخته شد. تومیکو تنها بچش بود. بعد از گذشت نصف سال، جسد تومیکو تو تالاب پیدا شد."

پرسیدم :

"بچه دزدی بود؟"

لین-سان به من نگاه کرد. نارو دست به سینه شد :

"شاید. اون زن..."

آیاکو سرش را کج کرد :

"با افتادن توی چاه خودکشی کرده."

نارو کمی شوکه شده به نظر می رسید :

"... من مطمئن نیستم که چطوری مرده. اون شیش ماه بعد از این که دخترش پیدا شد فوت کرد. تنها اطلاعاتی که من نیاز داشتم تاریخ تولد و مرگ تومیکو بود؛ اون چیزیه که برای تندیس انسانی لازمه."

همانطور که نارو اتاق را ترک کرد و لین-سان هم به دنبالش، زیر لب گفتم :

"اوه..."

بو-سان به دو پیکر در حال عقب نشینی نگاه کرد :

"هیچوقت فکر نمی کردم نارو-چان اونمیوجی باشه."

پرسیدم :

"اوغمیوجی؟"

"کسی که از بین و یانگ استفاده می کنه... می فهمی؟"

"چطوری می تونم بفهمم؟"

بو-سان موزیانه لبخند زد :

"خب، بذار اینجوری بگم. این جادویی که طی دوره هیان از چین به ژاپن معرفی شد. این جادو بر اساس بین و یانگه. یه خانواده ی بخصوص، خانواده ی فوجیوارا، بیشتر اوقات روی این موضوع مطالعه می کردند، با این که مذهب شینتو هم ازش استفاده می کرد. خب، استفاده از تندیس انسانی که نمایانگر تومیکو باشه هوشمندانه بود. فقط یه اوغمیوجی می تونست انجامش بده."

... اوه — آیاکو نارو را ارزیابی کرد :

"تحسین برانگیزه، یه اوغمیوجی."

به سمت آیاکو چرخیدم :

"این تحسین برانگیزه؟"

... هههه تحسین برانگیز. احساس خستگی می کردم. بار دیگر سکوت در پی آن مکالمه آمد. و بالأخره بعد از آن ایستادم. بو-سان آه کشید :

"ترسناک ترین چیز اون زن بود."

آیاکو گفت :

"اوه، در مورد اون ، قوی ترین احساس عشق یه مادره."

"واقعاً... خب، فراموشش کن. آه — خستم. می خوام دوباره با یه همچین چیزی رو به رو شم."

آیاکو موافقت کرد :

"درسته."

بعد از آن اتاق پذیرایی را ترک کردیم. وقتی به راهرو رسیدم، نارو را دیدم که با تلفن حرف می زد. به کسی که پشت خط بود گفت :

"... هر موقع که خواستید می تونید برگردید. همه چیز حل شده."

بعد از این که تلفن را قطع کرد، چشمش به من افتاد. چشم هایش عمیق تر از تاریک ترین شب بودند. پرسیدم :

" واقعاً الان همه چیز خوبه؟"

چشم های نارو همانطور که جواب می داد، گرم بودند :

"آره، الان همه چی خوبه."

"باشه."

بو-سان که در حال کش آمدن بود کنار او بود:

"نارو-چان، داری آماده ی رفتن می شی؟"

"آره."

آیاکو پرسید :

"اوه، نارو؟ شنیدم تو و ماساکو قرار می دارید. حقیقت داره؟"

"قرار می داریم؟"

"باهاش رفتی سر قرار؟ می دونی، فیلم و کنسرت. جوونها مطمئناً اینجور جاها بهشون خوش می گذره."

این را با لحنی تحقیرآمیز گفت. ... آیاکو تمامش کن. همین جا قبر خودت را می کنی. نارو نگاه سردی به او انداخت :

"پس اینطوره. وقتی من اینجا نبودم، شما داشتید راجع به این موضوع حرف می زدید؟ تعجبی نداره که تو بهتر کردن وضعیت شکست خوردید."

... می بینی. من این را به تو گفتم. نارو با نگاهی ازخودراضی روی صورتش پرسید :

"اینکه من و هارا-سان قرار بذاریم اذیتت می کنه؟"

... آه - آه - دوباره شروع می شود. آیاکو، فقط تسلیم شو. آیاکو متقابلاً جواب داد :

"انقدر با اعتماد به نفس حرف نزن چون داری اشتباه می کنی. من هیچ علاقه ای به بچه ها ندارم."

"خوبه، چون من هم هیچ علاقه ای به زن های سن بالا ندارم."

نارو پوزخند مغرورانه ای زد. آیاکو چرخید و با شتاب به سمت طبقه ی دوم رفت و من و نارو را در راهرو باقی گذاشت. لبخند زنان گفتم :

"نارو، نیازی نیست پنهانش کنی."

سعی کردم با لحن شوخ همیشگی ام حرف بزنم. ... آه — این خوب نیست. من حقیقتاً تیشه به ریشه ی خودم می زنم. ولی همان وقت، نارو نگاه سردرگمی روی چهره اش داشت. اِه. پس حتی نارو هم لحظه های این چینی دارد. غافلگیر شدم. نارو در حالی که از نگاه من دوری می کرد گفت :

"می دونم ماساکو چی گفته، ولی این از اون مدل رابطه ها نیست. — تو اشتباه می کنی."

... اشتباه. این همان چیزی است که نارو روی روایی گفت. احساس شعفی درونم جوشید. ... این یک اشتباه است. پس این گونه است. احساس آسودگی کردم. گرچه در حقیقت این هیچ معنایی ندارد. وقتی آیاکو پرسید، او فقط سؤالش را کنار زد. ولی وقتی من پرسیدم برایم توضیح داد. آه، همینجور که هست رهایش می کنم. اگر آیاکو فکر اشتباهی کند نارو اهمیتی نمی دهد. اما، او نمی خواهد که من فکر اشتباهی کنم. اِه، این ممکن نیست. نه، مهم نیست. فعلاً راضی هستم. باید رفتار مناسبی داشته باشم، درست است؟ برای مدتی طولانی به خودم لبخند زدم. وقتی تجهیزات را مرتب می کردیم، نوریکو-سان و آیامی-چان از هتل برگشتند. نارو برای نوریکو-سان توضیح داد که چه اتفاقی افتاد. نوریکو-سان با نگرانی پرسید :

"واقعاً همه چی خوبه؟"

"نگران نباشید. اگه مشکل هنوز هم باقی مونده بود، می تونید خونه رو خراب کنید. در اون صورت، دیگه مجبور نیستید نگران باشید."

نوریکو-سان بعد از شنیدن حرف های اطمینان بخش نارو، آه کشید و آیامی-چان را بلند کرد. آیامی-چان به من نگاه کرد و لبخند زد. لبخند روشن و واضح یک کودک. آه، خدا را شکر...

"حالا دیگه بالأخره می تونیم بریم خونه."

این را گفتم با این که نمی دانم آیامی-چان چه فکری درباره ی همه ی این موضوعات خواهد کرد. آیامی-چان با عجله به سمت من آمد، نگاه نگرانی روی صورتش بود. ... مشکل چیست؟ آیامی-چان دستم را کشید :

"مای-چان، داری می ری؟"

"هم؟ آره."

آیامی-چان در حالی که نگاهی ناراضی روی چهره اش بود، ملتمسانه گفت :

"نمی شه بیشتر همونی؟"

... نگران نباش. حالا دیگه آیامی-چان اینقدر پر انرژی است، پس به سرعت این اتفاقات را فراموش می کند و به سبک زندگی طبیعی خود بر می گردد.

"پس مای-چان، کی می ری؟"

با شنیدن چنین سؤالی، به نارو نگاه کردم.

"فردا."

به آیامی-چان جواب دادم :

"پس، فردا."

"امشب اینجا می مونی؟"

"آره."

"پس، می شه امشب تو اتاق من بخوابی؟ اگه بخوای می تونی همین جا زندگی کنی."

نوریکو-سان نتوانست کاری جز لبخند زدن انجام بدهد. من هم همین کار را کردم. آیامی-چان به ما نگاه کرد. برای اطمینان یافتن از این که همه چیز خوب است، یک شب اضافه تر می مانیم. آن شب به دنبال آرزوهای آیامی-چان در اتاقش خوابیدم. صدای ضربه زدن از بین رفته بود. شب نمی توانست آرامش بخش تر از این باشد.